



روز برفی روباه!

• فاطمه سرمشقی • تصویرگر: میثم موسوی



طرف روباه انداخت و گفت: «تو دیگر از کجا پیدایت شده؟» روباه ترسید و فرار کرد. همین که کشاورز پنجره را بست، روباه دوباره به مزرعه برگشت. مرغ‌ها هنوز از لانه‌ی محکم‌شان بیرون نیامده بودند. روباه گوله‌برف را که کشاورز به طرفش انداخته بود، برداشت و با خودش گفت: «بهتر است تا بیدار شدن مرغ‌ها کمی توپ‌بازی کنم.»

روباه گوله‌برف را روی برف‌ها غل داد. کمی بعد توپش آن‌قدر بزرگ شده بود که دیگر نمی‌توانست تکانش بدهد. همان‌جا زیر درختی که تمام شاخه‌هایش را برف پوشانده بود، ایستاد. درخت

آخرین دانه‌ی برف که روی زمین نشست، روباه برای شکار به مزرعه رفت. چون آدم‌ها بیش‌تر درخت‌های جنگل را بریده بودند، او و دوستانش نمی‌دانستند باید کجا زندگی کنند یا از کجا غذا به دست بیاورند. به همین خاطر روباه با این که خیلی از آدم‌ها می‌ترسید از زور گرسنگی مجبور شده بود به مزرعه بیاید. مرغ‌ها هنوز توی لانه خواب بودند. روباه با خودش گفت: «بهتر است تا بیرون آمدن مرغ‌ها همین گوشه کنارها منتظر بمانم.» پنجره‌ی خانه‌ی کشاورز باز شد. کشاورز خمیازه‌ای کشید. چشمش به روباه افتاد. با برف‌های کنار پنجره یک گوله‌برف درست کرد، به

می گذاشت تا بعداً سر فرصت بیاید و آن‌ها را بخورد. روباه گفت: «اگر بتوانم این پرنده را شکار کنم خیلی خوب می‌شود. این‌طوری می‌توانم در این سرما زنده بمانم.» روباه به پرنده، گوله‌های برفی و درخت نزدیک‌تر شد. پرنده اصلاً حواسش به روباه نبود.

دختر کشاورز از خانه بیرون آمد تا در برف‌ها بازی کند. روباه ترسید و فرار کرد.

یک ساعت بعد روباه دوباره برگشت. مرغ‌ها بیدار شده بودند. زیر درخت می‌چرخیدند و به زمین برف‌پوش نوک می‌زدند. روباه پاورچین پاورچین به طرفشان رفت. ناگهان چشمش به آدمکی افتاد که چشم‌های گردویی و دماغ هویجی داشت. دهانش از دانه‌های پرنده درست شده بود. او مثل بچه‌های کشاورز شال و کلاه داشت. آدم برفی ایستاده بود، از مرغ‌ها مراقبت می‌کرد.

روباه ترسید، می‌خواست فرار کند که صدایی شنید. ایستاد. دختر کشاورز از پشت پنجره صدایش می‌کرد و با دست اشاره می‌کرد که پیشش برود. روباه جرأت نزدیک شدن به خانه و دختر را نداشت. همان‌جا نشست و دم بزرگش را دور خودش حلقه کرد. اما از لحن صدای دختر فهمید که او دوست است و قصد اذیت کردن او را ندارد. دختر که دید روباه ترسیده یک بشقاب غذا برداشت و بیرون آمد و با احتیاط آن را برای روباه روی برف‌ها گذاشت و برگشت تا روباه با خیال راحت غذا بخورد. روباه در حالیکه باور نمی‌کرد در آن روز سرد غذایی به آن خوبی پیدا کرده ته بشقاب را هم لیسید و با زبانش دور دهانش را هم پاک کرد و در حالیکه با خوشحالی از مزرعه بیرون می‌رفت دم زیبایش را با خوشحالی برای دختر تکان داد.

از فردای آن روز دختر کشاورز سهم غذای روباه را پای درخت می‌گذاشت. او عاشق سرزدن‌های یواشکی روباه به مزرعه‌شان بود.

که سردش شده بود، لرزید و برف‌ها را از شاخه‌هایش روی روباه تکاند. روباه ترسید و فرار کرد. چند دقیقه بعد، روباه دوباره برگشت. مرغ‌ها هنوز توی لانه بودند. توپ برفی روباه درست کنار درخت بود. روباه گوله‌برف دیگری درست کرد و آن را به طرف درخت انداخت.

گوله برف به تنه‌ی درخت خورد و روی توپ برفی روباه افتاد و همان‌جا ماند.

باد توی گوش‌های روباه پیچید. روباه ترسید و فرار کرد. همین که باد رفت، روباه به مزرعه برگشت. مرغ‌ها هنوز توی لانه بودند. خرگوشی کنار درخت چاله‌ای کنده بود و هویج‌هایش را پنهان می‌کرد. روباه گفت: «بالاخره یک شکار خوب!!» خرگوش آخرین هویجش را برای نشانه روی گوله‌برفی گذاشت. روباه به خرگوش، گوله‌های برفی و درخت نزدیک‌تر شد. خرگوش اصلاً حواسش به روباه نبود.

دختر کشاورز پنجره را باز کرد و فریاد زد: «آخ جان! چه برفی آمده!» روباه ترسید. خرگوش را رها کرد و فرار کرد.

نیم ساعت بعد روباه برگشت. مرغ‌ها هنوز بیرون نیامده بودند و خرگوش رفته بود. سنجابی کنار گوله برف‌ها چاله‌ای کنده بود و گردوهایش را پنهان می‌کرد. روباه گفت: «خوب من که تا حالا سنجاب نخورده‌ام اما از هیچی بهتر است!»

سنجاب دو گردوی آخر را برای نشانه روی گوله‌برف و بالای هویج خرگوش گذاشت. روباه به سنجاب، گوله‌های برف و درخت نزدیک‌تر شد. سنجاب اصلاً حواسش به روباه نبود.

صدای سگ کشاورز از توی خانه بلند شد. روباه ترسید و فرار کرد. همین که سگ آرام شد، روباه به مزرعه برگشت. مرغ‌ها توی لانه بودند. سنجاب رفته بود. پرنده‌ای روی گوله‌های برفی نشسته و دانه‌هایی را که پیدا کرده بود روی گوله‌برف و زیر هویج خرگوش